انگیزنده ، نه آموزگار

آنکه میخواهد خود بیندیشد ، معلم لازم ندارد ، بلکه انگیزنده لازم دارد . آنکه میانگیزد ، در فکری که بدیگران میدهد ، نمیخواهد معلوماتی یا روشی را یاد بدهد ، بلکه میخواهد « دیگران را در خودشان واز خود شان آبستن کند » . و آنکه میانگیزد ، هر کاری که میکند یا سخنی که میگوید ، نمیتوانند در دیگری ، نقش انگیزه را بازی کنند . او نمیداند که کدام کارش و کدام سخنش ، این یکی و یا آن دیگری را خواهد انگیخت . اینکه که را خواهد انگیخت و به چه خواهد انگیخت در دست او نیست . انگیزنده ، نمیتوانند ویژگیهائی که انگیزه اش پدیدار خواهد ساخت ، معین سازد . انگیزه های او تعلق به او ندارند . از این رو نیز هست که هیچکسی نمیخواهد نقش انگیزنده را در تفکر و یا در عمل بازی کند . و آنکه انگیخته شده است ، نمیداند از که انگیخته شده است .

آیا حقیقت را میتوان یادگرفت یا درس داد ؟

این سئوالیست که یك آموزگار و یا یك شاگرد میکند . هیچ جوینده ای این سئوال را نمیکند و نخواهد کرد . این سئوالیست که پیش فرضش وجود « معلومات انتقالی » است . حتی با انکار و نفی معلم در خارج ، این معلم . « این محفظه و تدریس کننده علمی موجود » در درون ، د ر حافظه ، در روح میماند . سقراط ، انکارِ معلم را به عنوا ن « آنکسی که از خارج به ما علم موجودی را انتقال میدهد » کرد ، ولی آن معلم را در درون انسان جست و یافت . صندوقدار و صندوق علم در درون انسان ، و حافظه و روح ماست .

ازکجا این علم به این صندوق آمده است وچه کسی آنرا در این صندوق نهاده و یا نهفته است ، و چه هنگامی این عمل را انجام داده است ، بحث نمیکند .
این تصویر ، بنا به طبیعت تفکرات خود سقراط که بیشتر انگیزنده است تا آموزنده (پیش از آنکه محتویاتی را بشکل بدیهی در اذهان بوجود بیاورد) ویژگی انگیزانندگی شگفت انگیزی داشته است .
از اینجا که این سئوال از دیدگاه یك شاگرد ی که در پی معلم میگردد (معلمی برای خودمیجوید تا به او علم را ، حقیقت را ، هنر را بیاموزد) ، و درست درهمین شاگرد ، سائقه استقلال ، نیز بسیار قویست ، تضادی در جستجویش هست ، که اورا ناخود آگاهانه ناراحت میسازد. استقلال ، طبیعتا غریزه « خودجوئی » را به جنبش در میآورد . طبعاً علم و حقیقت و هنر را نیز میخواهد ، خود به تنهائی بجوید .
ولی واقعیت اجتماعی آنست که آنچه هنر و دین و حقیقت و علم خوانده میشوند ، از خارج به او داده میشوند . در معلم ، این واقعیت اجتماعی نمایان میگردد که با مسئله « میل به خودجوئیش » در تنش قرار میگیرد .
جامعه ، در چهره معلم ، یا معلم ، میکوشند که برای حفظ قدرت خود ، اورا از این جستن باز دارند، و اورا از بیهوده بودن این جستن ، متقاعد سازند ، « او نمیتواند چیزی را بجوید که نمیداند چیست » . تو باید پیش از جستجو بدانی که چه میجوئی ؟ پس وقتی نمیدانی که چه میجوئی ، کاری پوچ و بی نتیجه و محال میکنی . « اگر میدانی که دیگر ، نیاز به جستن نداری » . ما که به تو همه حقیقت و هنر و معرفت را میدهیم دیگر نیازی به جستن آنچه را میدانی یا میتوانی بدانی نداری » .
سقراط ، گوش به همین سائقه استقلال میدهد و میگوید این تضاد ، نتیجه آنست که تو میجوئی ، آنچه را خودت میدانی و در خودت هست ، فقط آنرا در خودت گم و فراموش کرده ای .
بدینسان مسئله دامنه دار و ژرف جستجو را تقلیل به « مسئله یاد آوری » میدهد . جستن ، چیزی جز بیاد آوردن نیست . و البته باز « رسوبات معلم

بودن » ، دیده او را تنگتر میسازد . هم آموزگار بودن و هم انگیزنده بودن ، دو ضدی هستند که دراو به هم پیچیده اند و درتنش باهمند . چون او میتوانست این نتیجه را بگیرد ، این تو خودت هستی که باید حقیقت و علم را بیاد آوری » . این بحث را نیز نادیده میگیرد و فقط این نتیجه محدود و تنگ را میگیرد که « کسی در خارج باید باشد که به یاد تو بیاورد ، بیادت بیندازد » ، طبعا « مقتدرانِ فکر و عقیده » ، همه با میل می پذیرند که آنها هستند که حقیقت موجود در روح یا فطرت انسان را که خدا در او نهاده است ، با روش ویژه خود ، بیادش خواهند آورد . و اساسا هر چه جز آنها میگویند، اگر انسان بیاد آورد ، فطرتش و سرّ نهاده در روحش و حقیقتش نیست . سائقه استقلالی که با گفته سقراط امکان حرکت پیدا کرده بود ، از حرکت باز داشته میشود . همه معلمان بشریت خودرا یاد آوران و زایندگان حقیقت می نامند ، و حقیقتِ خودرا بیاد مردم میآورند .

با سئوالات خود ، مردم را به جوابی میکشانند که منظورشان هست . با عقاید و افکارشان ، فقط امکان یا اجازه طرح سئوالاتی خاص میدهند ، و سئوالاتی که جز اینها باشد، خنده آور و ابلهانه و کودکانه میشمرند و به کسی ما وراء این سئوالات ، اساساً حق یا قدرت سئوال کردن نمیدهند .

ژرف ترین وشدیدترین و دامنه دارترین تأثیر

ژرفترین و دامنه دارترین تأثیرات را « افکار انگیزه ای » دارند ، نه آن افکاردستگاهی که تا به پایان خطشان ، گسترده شده اند . فکر انگیزه ای ، با مایه انسان روبرو میشود ، و با کوچکترین تماسی ، تمامیت انسان را ناگهان باشدت تخمیر میکند .

در حالیکه سراسر یک دستگاه را باید به دیگری آموخت ، و تفکرش را با آن

خو داد و در او جا انداخت . با این افکار از این پس باید تلاش بکند تا اعمال و احساسات خودرا یك به یك با زحمت فراوان با آنچه آموخته و ملکه خود کردهاست ، انطباق بدهد و یا بر اعمال و سوائق تنفیذ و تحمیل کند .

اینست که یك تصویر یا یك رمز یا یك اشاره ، به انگیزه نزدیکترینند تا به یك فکر .آنانی که در یك تصویر یا رمز یا اشاره یا اسطوره ، مجموعه ای از افکار میجویند ، ویژگی « انگیزه ای » تصویر و رمز و اشاره و راز و اسطوره را می پوشانند . تصویر و رمز و اشاره و راز و اسطوره ، کمتر با محتویاتشان تأثیر میکنند و بیشتر با نیروی انگیزانندگیشان .

« آئینه شدن » برای بازتاب بهتر معرفت یا حقیقت ، ضامن جلب عمیق ترین و دامنه دارترین و شدیدترین تأثیرات حقیقت نیست . تصوف در این اندیشه ، اشتباه میکرد . جلال الدین رومی ، آئینه شمس الدین تبریزی یا محتویات افکار او نبود . افلاطون ، آئینه سقراط نبود . داستان رومیان و چینیان در مثنوی که یکی آنچه بردیوار نقاشی میکند ، دیگری بر دیوارآئینه اش بازتابیده میشود ، خرافه ای غلط از « آئینه حقیقت شدن » است . آفریدن نقش ، از باز تابیدن نقش ، به حقیقت نزدیکتر است . حقیقت نزد آنکسیست که نقش را میآفریند ، نه نزد آنکسیکه حقیقت را بازمی تابد . مسئله را درتصویر آئینه نمیتوان بیان کرد ، بلکه در تصویر زائیدن . عکس ، در آئینه بازتاب میشود ، ولی انگیزه در مایه ، تخمیر میکند . افکار و اشارات سقراط و شمس ، انگیزه های ناچیز ، برای تخمیر ساختن افلاطون و جلال الدین بودند . « خودرا مایه ساختن » ، تا انگیزه ، مارا تخمیر کند ، بهتر از خودرا آئینه ساختنست تا دیگری در ما بازتاب شود . ما میخواهیم عمیق تر و شدیدتر و وسیع تر تکان بخوریم و بجوش آئیم . این صافی و ناصافی وجود ما نیست که مطرحست ، این « مایه شدن » است که با همه کدورت و تاریکی و آمیختگیش ، پذیرنده انگیزه برای تخمیر است . ما نباید بی گرد و غبار بشویم تا حقیقت بر مابتابد ، بلکه ما باید « مایه کرد و تیره بشویم » تا انگیزه ، مارا تخمیر کند . حقیقتی که پرتوش به ما می تابد ، «

از ما » باز به خارج می تابدو میرود ، ولی انگیزه ، در ما میافتد ، ومارا چون برق میشکافد ، و مارا بزلزله میاندازد ، و در ما حل میشود .
مسئله حقیقت و معرفت ، بازتابی نیست بلکه زائیدنست . حقیقت میخواهد در علّو خودش ، دور از ما بماند و عظمت وجود خودرا حفظ کند و باز تاب پرتوش ، برای بیان عدم هبوط وحلول حقیقت و نازائی ماست .
موقعی تصویرِ آئینه برای انعکاس حقیقت و معرفت ، بکار برده میشود که ایمانِ به « زائیدنِ حقیقت و معرفت و علم و هنر از انسان » از بین رفته است ، یا برای آنست که چنین ایمانی را از بین ببرند . در واقع ، حقیقت علیرغم تابیدن نور ، خودش ، همه چیز میماند و ما دربرابر آن ، با آنکه حقیقت را بازتابیده ایم ، هیچ میمانیم . ولی در انگیزه ، انگیزنده ، هیچ میشود و از انگیزه ای ناچیز و تاریك ، ما « خود آفرین » میشویم . کدام حقیقتست که بخواهد در انگیزیدن ما ، خودش هیچ بشود و مارا همه چیز بکند ؟ کدام آموزگار است که خودش را هیچ بکند تا شاگردش ، همه چیز بشود ؟

من چیزی را میجویم که گم نکرده ام

جستن ، همیشه در تاریکی است ، و در جستجو ، انسان نمیداند که چه را میجوید . اگر من میدانم که چه میجویم ، پس میدانم که آن ، چه هست ، و فقط آنرا چون گم کرده میخواهم از سر بیابم . این مسئلهِ از نو یافتن آنچه که داشته ام ، هست . این مسئله از نو دانستن آنچه میدانسته ام و اکنون که لازمش دارم ولی نمیدانم ، هست .این مسئله حافظه هست . مسئله تبدیل و تقلیل عقل به حافظه است . ولی حافظه ، فقط جزئی از عقل انسانست . و عقل را از حافظه نمیتوان شناخت . جستن ، درست با « آن چه هست که نمیدانم » کار دارد . من آنچه را میدانم گم نکرده ام که اکنون بجویم ، بلکه من

میجویم و نمیدانم که چه را میجویم و نمیدانم که چرا ؟ میجویم ، و لی چون یقین دارم که میجویم ، می انگارم که پس چیزی مشخص و معین را باید بجویم . یقین از این کوشش جستجوئیم ، ولو آنکه بیش از کورمالی در تاریکیها نیست تا چیزی را بیابم ، وقتی چیزی را یافتم که مرا راضی و خرسند ساخت ، بفکرم میاندازد که درست همانرا میجستم که یافته ام .واگر چیزی را یافتم که مرا راضی و خرسند نساخت ، خیال میکنم که من میدانم چه را میجویم ، چون دانستن آن چیز هست که مرا از این چیز ناراضی و ناخرسند ساخته است .

کشفِ بزرگ ِسقراط

چیزی را که با طرح مسئله جستجو ، سقراط کشف کرد ، همین بود که حقیقت و هنر و معرفت ، زائیدنیست . حقیقت و هنر و معرفتِ اصیل ، ازما زائیده میشود .معرفت و هنر و حقیقتی که میتوان از یکی بدیگری انتقال داد ، معرفت مرده است ، معرفت مکانیکی است ، معرفتِ آئینه ایست .

بجای اینکه « مسئله ِ پیش از زایمان ِ حقیقت و هنر و معرفت » را طرح کند ، و رابطه پیدایش را با انگیزه ، طرح کند ، حقیقتی را که در پایان ، آماده پیدایش بود طرح کرد و نقش ماما را به معلم داد .و با تقلیل ِ « جستن » ، به « یاد آوردن » ، آنچه را نیز کشف کرده بود ، گم کرد .

ولی جستن ، همان حرکت جنین در زهدانست است . انسان زهدانیست که نطفه حقیقت با انگیزه ای بسته میشود و جنین میگردد و روزی زائیده میشود . این جنبش از نطفه تا پیدایش ، جستن است . جستن ، همان کشش و کوشش درون زهدان تاریکست ، و پیدایش حقیقت از انگیزه تا آمادگی برای تولد، مسئله بنیادیست ، نه « کمک به تولد این نوزاد حقیقت » .

اگر حقیقت را از انسان باید زایانید ، پس چرا جستن ، مساوی با یاد آوردن باشد ؟ جستن ، همان حرکت تخمه ، بسوی کودك ، در تاریکی است . اگر هر انسانی مادرِ حقیقتست ، این حرکتی که هر مادری در زمانی که نطفه در او کودك میشود ، احساس میکند ، نشانهای این جستجوست . ونقش بنیادی را انگیزنده بازی میکند و نه ماما . و مهمتر از همه ، مسئله انگیزه ، مهمتر ازمسئله انگیزنده است . اهریمن در برابر انگیزه اش ، از اهمیت میافتد .
چون در اجتماع ، این کیست که مرا آبستن میکند ؟ من انگیزندهِ کودکی را که بیخبر از خود پیدامیکنم نمیشناسم . انسان در اجتماع و در تفکر و در روان و احساسات ، تنها با یك نفر، عقدِ تك زناشوئی نکرده است . در تفکر و روان ، ،سراسرِ اجتماع ، باهم زن و شوهر همند .
کودکان فکری و روانی ، از دید زناشوئیِ جسمی ـ حقوقی ، کودکان حرامی هستند . همه افکار و احساسات و عواطف ما حرامزاده اند . ما پدران افکار و احساسات و عواطف خودرا بندرت میشناسیم و اگر آنرا هم بشناسیم ، آنرا انکار میکنیم . آنانکه میخواهند پدران فکر و روان مارا معین سازند ، تا کنون بیهوده تلاش کرده اند .

آموزگار ، قدرتمند است

علمی و حقیقتی و هنری را که میتوان انتقال داد ، شیئیِ مالکیت پذیر است . آنکه مالك چیزیست ، حق وقدرت انتقال آنرا دارد . و موقعی به دیگری انتقال میدهد که در ازاء آن حقی بگیرد و با او پیمان معاوضه ببندد . همهِ « علوم و حقایق و فضیلت هایِ انتقال پذیر » ، با قرار دادِ « حاکمیت ـ تابعیت » ، متلازمند .
معلم ، مالكِ معلومات و حقیقت و فضیلت هست ، و قدرت بر آن دارد که

آنرا فقط به کسی انتقال بدهد که میخواهد . از این رو آنرا به کسی انتقال میدهد که تابعیت و بندگی اورا بپذیرد .

بحث اینکه حقیقت قابل تدریس و یاد گرفتن هست ، بحث « قابلیت انتقال قدرت » و حقانیت جابجاشدن قدرت از کسی به کسی است . اگر خدا علمش را به انسان انتقا ل میدهد ، فقط در برابر تابعیت انسان در برابر حاکمیت خود ، یا حاکمیت نماینده اش بجای او ، میدهد . بنا براین آنکه میخواهد « انتقال پذیری حقیقت و هنر و معرفت » را نفی و انکار کند ، پیکار با مقتدرانی میکند که با « معلمِ حقیقت بودن » ، حقانیت خودرا به قدرت مسلم میسازند .

بحث این قدرت و انتقالش ، در تورات و قرآن از همان آغاز خلقت انسان و میثاق خدا با او، شروع میشود . در شاهنامه این بحث ، فقط در مورد ضحاك صورت میگیرد (نه در مورد خدا) و این اهریمن است که چنین قرار دادی با انسان می بندد . علت هم اینست که خدایان ایرانی ، پیدایشی بودند و علم و حقیقت ، پیدایشی بود (آشا که حقیقت باشد دختر نخست مادر ، آرامتی است ، و از او زائیده شده است) . از این رو برای ایرانی انتقال علم و حقیقت وهنر (فضیلت اخلاقی) و قرار داد حاکمیت ـ تابعیت ، با انتقال آن ، یك پیوند ابلیسی و اهریمنی بود .

تأثیرِ انگیزندهِ عمل

معمولا مردمُ به تأثیرات علّی یك عمل ، چشم میدو زند . خواه ناخواه در تأثیرات علّی ، تناسبی میان علت و معلول هست ، بدینسان که میتوان کمیت و کیفیت نتیجه عمل را با خودِ عمل ، سنجید .ولی وقتی از اعمال خوب خود ، نتایجی که تناسب آشکار و معلوم با آن اعمال داشته باشند نمیگرفتند ، بدینسان یا به اخلاق مظنون میشدند و آنرا بی ارزش میدانستند ، و یا مردم

را سزاوار عمل نیك نمیدانستند ، و یا آنکه نتیجه خوب (پاداش یا موفقیت یا آفرین) را ضمیمه و زائده ای می انگاشتند که خدا به آن عمل میافزاید و عمل خوب ، خودش نتیجه از خودش نداشت .

در حالیکه عمل ، بویژه عملی که در عمقش اخلاقیست ، بیشتر ، تأثیرِ انگیزه ای دارد و کمتر، تأثیر علی . بیشتر انگیزه ای برای تخمیر کلی انسانِ دیگر یا جامعه میگردد ، نه آنکه در برابر آن عمل ، یك عکس العملی در همان سطح و مشابه با آن در هرکسی روی بدهد . اعمال بزرگ اخلاقی ، بسیاری را اساساً نمیانگیخت و آنانی را نیز که میانگیخت ، اشخاص بسیار نادر ی بودند (داستان تخم پاشیدنی که مسیح میکند).

این نا شنا خته ماندنِ گوهر انگیزه ای عمل اخلاقی ، سبب میشد که تفسیرات و تأویلات کاملاً گمراه کننده میگردید . نه مردم شایسته اعتماد نبودند و نه اخلاق ، بی ارزش بود ، و نه خدا ، پاداش را روی لطف و عنایت و فضلش میداد .

همینطور با تفکرِ علی بسراغ تاریخ رفتن ، سبب نادیده گرفتن بسیاری از اقدامات و شخصیات و و رویدادهای میگردد ، که تأثیر علی اشان بسیار ناچیز، وتأثیرِ انگیزه ایشان بسیار شدید و ژرف و وسیع بوده است ، ولی در اثر نا متناسب بودن این نتیجه با آن عمل یا شخص یا رویداد ، این رابطه باورناکردنی و تخیلی بنظر میرسد . و طبعا با موءثر تر پنداشتن عوامل و علل دیگر ، (با نسبت دادن ضریبهای بالا به علل و عوامل دیگر)، تاریخ را توجیه و تفسیر، و طبعا آنرا به عنوان علمیسازی تاریخ ، مسخ میسازند .

ما ترجیح میدهیم که به جای یك عمل یا رویداد یا شخص انگیزه ای، مجموعه ای پیچیده از علل و روابط آنها را بگذاریم ، تا آنرا برای خود مفهوم و پذیرفتنی سازیم . انگیزه ، برای آنکه علمی میاندیشد ، حکم جادو و سحر دارد .

آواز، آبستن میکند

تا ما ارزش « انگیزه » و اهمیت و واقعیت آن را در نیافته باشیم ، تصویری را که در اسطوره های ایرانی پیش میآید ، یا خنده آور و پوچ خواهیم شمرد ، یا آنرا نتیجه خیالات اغراق آمیز شاعرانه خواهیم دانست .

اینکه یك آواز ، یك واژه ، آبستن میکند ، چیزی غیر از تصویری برای بیان همین شیوه معرفت و حقیقت نیست . واژه وآواز که هم محتوی معرفت و حقیقت و هم محتوی موسیقیو آهنگ و ترانه هست ، پیوندش با انسان ، پیوند انگیزه ایست . معرفت و موسیقی ، انگیزه ایست برای آبستن شدن به حقیقت ، و به نیروهائی که تناسبی با آن انگیزه ندارند .

وقتی ما پیوند « آواز» با« فرّ» را بیاد آوریم که فرّ ، دوچهره و نیروی گوناگون دارد (یکی چهره و یکی آواز)، بدان پی میبریم که فرّ ، همان ویژگی انگیزه را دارد . فرّ در تابیدن ، ناگهان دگرگون میسازد ، به تب و تاب میآورد ، به جوش میآورد و « پیوند و مهر را میآفرینند » . هر انسانی ، فرّ دارد ، به عبارت دیگر ، میتواند دیگران را بیانگیزد و آبستن سازد . و این انگیزه ای که از فرّ می تابد ، با کوچکترین تماس ، انسانهای دیگر را به معرفت آبستن میکند . (باید به کلمه آواز و معنای ژرفتری که در شاهنامه دارد ، توجه داشت ، مثلاً رابطه معرفت و آواز سیمرغ و زال)

بوسه اهریمن

از یك بوسه اهریمن بر کتف ضحاك (آنجائی را که فقط جفتش حق داشت ببوسد) ناگهان اژدها میروید . یك بوسه ، انگیزه پیدایش اژدهای چند سر

است . از یك انگیزه ناچیز و تصادفی و بسیار ظریف و نازك و لطیف ، افکار و احساسات و سوائقی پیدایش می یابند که با قدرتشان نه تنها سراسر اورا فرامیگیرند و تکان میدهند ، بلکه دنیا را بزلزله میاندازند ، چه در سوی بدش و چه در سوی نیکش .

انگیزه ، همیشه یك بوسه است . مارا فقط یك آن ، با ظرافت و نرمی و لطف لمس میکند و همین کفایت میکند که « دریائی از اندیشه ها و احساسات و عواطف و نیروها زائیده بشود .

درست همین بی تناسبی میان آن بوسه ناچیز و این اژدهائی که با تفی از دهانش آتش به همه جهان میاندازد ، سبب میشود که هیچکسی نمیتواند این قدرت بی نظیر را در بوسه ، یادر انگیزه باور کند . کیست که باورکند از یك بوسه ، یك اژدها روئیده است که جهان را فرومی بلعد یا در همه جان حریق راه میاندازد ؟ یك بوسه ، چگونه چنین وجودی شگفت انگیز بوجود میآورد که همه لذتها را میطلبد (خوردن ، نماد همه گونه لذتهاست . هم شهوت جنسی و هم شهوت قدرت و مالکیت و هم شهوت معرفت ، شکل خوردن به خود میگیرند) وهم چنان گرمائی و جوشی ایجاد میکند که همه جهان را میسوزاند .

یك آواز لطیف رامشگر (در مورد کیکاوس) ، همه ایران را به هم میریزد . اینست که میانِ « تأثیرِ انگیزه ای یك فکر ، یك احساس و عاطفه ، یك عمل » تا تأثیر علّی و منطقی آن ، تفاوت شگرفی هست ، و همه در اثر ناباوری به این تناسب ، منکر وجود آن انگیزه میشوند . به همین علت نیز هست که بوسه ، انگیزه ، آواز ، اهریمنی و دیویست . در میان این بوسه و آن اژدها ، تاریکی نازدودنی هست . جائی میتوان دم از انگیزه زد که این بی تناسبی شگفت انگیز و تاریك بوده باشد . از هیچ ، همه چیز پیدایش یابد . از تصادف ، ضرورت پیدایش یابد. از یك فکر ناچیز ، یك دستگاه فلسفی پدیدار شود . از یك تکان مایه ای انسان ، یك دین پیدایش یابد . از یك نوای موسیقی ، جهان سیاست تغییر بکند . معماری ، اهریمنی و دیویست ،

یعنی انگیزه ایست (جم ، دیوان را به این کار میگمارد و شاید خود کلمه دیوار مشتق از کلمه دیو باشد) ، پیدایش خط ، اهریمنی و دیویست (طهمورث از دیوان آنرا میآموزد) ، پرواز به اسمان دیوی و اهریمنیست (جم بر پشت دیو به آسمان میرود) و جشن نوروز که نتیجه همین پرواز است ، جشن دیویست .

در پیِ انگیزه

کیست که میداند با یك بوسه ، اژدها نی خواهد زائید ، و پشت به انگیزه نکند و از آن نهراسد و نگریزد ، بلکه به عکس به استقبالش بشتابد ؟
اشتیاق به انگیخته شدن ، اشتیاق به دوستی با اژدهاست . کیست که به جای « حقیقت » ، انگیزه « بجوید » ؟ آیا این بزرگترین اشتباه مردم نبوده است که به جای انگیزه ، همیشه حقیقت جسته اند و هیچگاه آنرا نیافته اند ؟
آیا حقیقت اساسا در جائی در کلمه ای و درکسی جستنی بوده است و آیا در اثر انگیزه ناچیزو تصادفی و حاشیه ای نبوده است که انسان ناگهان در خود احساس باروری و آبستنی از حقیقت را کرده است ؟
در واقع ، در هیچکس و در هیچ جائی و در هیچ آموزه ای حقیقت نیست . در واقع ، هیچکسی ، حقیقت را « ندارد » . ولی هرکسی میتواند با انگیزه ای ناچیز و تصادفی ، به حقیقت آبستن شود ، حقیقتی که وقتی در او پدید آمد ، چنان فراگیر و تکان دهنده و زلزله اندازنده و شکافتده است که او خودش به وحشت خواهد افتاد .
آیا اژدها آسائی حقیقت نیست که هر کسی از آبستن شدن از انگیزه ، از همان بوسه اهریمنی ، میهراسد و میگریزد ؟ هرکسی نیاز به انگیزه ای ناچیز و تصادفی دارد که آنی به او برخورد کند و سراسر وجود او مایه ای تخمیری

بشود . کسیکه حقیقت را میخواهد ، نباید معلمی بجوید که به او حقیقت را مـانند مـعلومـات و فنون ، به او انتـقـال بدهد ، بلکه بایدمنتظر انگیـزه ای بنشیند که ناگهان او را غافلگیرانه به حقیقت آبستن کند ، حقیقتی که او در شگفت فرو خواهد رفت ، حقیقتی که در سراسر وجود او زلزله خواهد انداخت ، حقیقتی که از رویارونیش خواهد گریخت ، حقیقتی که نخواهد توانست دوست بدارد ، حقیـقتی که با خردش سازگار نخواهد بود و خردش را ازهم خواهد شکافت .

حقیقت ، آنچنان که سقراط می انگاشت ، بیاد آوردنی نیست . وبا یك « فن و شیوه نمیتوان در آرامش و فراغت بیاد آورد » . حقیقتی را که انسان بی سر وصدا و بیخبر از خود ، فراموش کند ، اساساً حقیقت نبوده است . میثاقی را که انسان فراموش سازد ، میثاق و عهد و پیمان واقعی جوهری نبوده است . کسیکه یکبار با اژدها روبروشد ، هیچگاه انرا فراموش نخواهد ساخت . چیزی را که با کمك فروان باید بیاد آورد ، ارزش بیاد آوردن ندارد . حقیقت ، در انسان نیست که فراموش شده باشد و گرد و غبار بخورد .

حقیقت در انسان با یك انگیزه ، ناگهان زائیده میشود و هزار معلم حقیقت نمیتوانند آنرا با آموزه اشان به ما انتقال دهند و تدریس کنند و هزار معلم حقیقت نخواهد توانست در سراسر عمر با فنون یاد آوری و تداعی بیاد ما بیاورند . حقیقت ، آتشی است که زیر هیچ خاکستری نمی ماند . حقیقت ، معلومات نیست ، که در اثر عدم تمرین مرتب ، فراموش شود . حقیقت ، انگیزنده میخواهد نه معلم . جستجوی حقیقت را نباید تقلیل به جستجوی معلم یا جستجوی آموزه و عقیده و دین داد . ما نمیتوانیم معلمی را در جستن بیابیم که بتواند حقیقت را به ما ارائه دهد و همچنین ما آموزه ای ، عقیده ای ، فلسفه ای را در جستجوهای خود نخواهیم یافت که دارای حقیقت باشد . حقیقت باید در ما نطفه ببندد و در زهدان وجود ما ببالد و با درد ، روزی از ما زائیده شود .

بخود لــرزید ن

با این تجربه مایه ای ، که تجربه « استحاله یك انگیزه به اژدها ، به پیدایش قوا و عواطف وافکا ربیش از اندازه وناباورکردنی » باشد ، انسان به خود میلرزد . سراسر وجود انسان به لرزه میافتد ، وبا او سر اسرجهان او ، وآن تصویری که او ازجهان دارد ، میلرزد .

این « خـود ـ لرزه » او ، همیـشـه با احـسـاس « جـهـان لرزه » ، دراو همراهست . این تجربه انگیزه در یك آن و ناگهانی بودنش و ناهمانند بودنش ، به تجربه تحول آنی و ناگهانی و ناهمانند جهانی ، به « انقلاب جهانی » ، به « انقلاب تاریخی » ، به « رستاخیز بشری » ، گره میخورد .

این « ازیك ناچیـز یا هیچ ، از یك بوسه ، از یك بسـودن ، از یك زنش ، از یك خـارش ، از یك تلنگر ،از یك اخگر و آذرخش ، همـه چیـز شـدن ، اژدها شدن ، جهانگیرشدن ، به معرفت کل دسترسی پیدا کردن » ، همـانقدر که انسان را به دهشت میاندازد و سراسر وجودش و طبعا جهانش بلرزه میافتد ، سبب نفرت و کینه او به این انگیزه یا به هر انگیزه ای میشود .

نفرت و کینه به اژدهایش ، به نفرت و کینه به انگیـزه ، بازتابیده میشود . این احساس مقدس آفرینندگی در او ، با احساس اهریمنی بودن انگیزه ، به هم گره میخورد . شادی و گشودگی و گسترش جهانی از افکار و احساسات و عـواطف و نیـروها در او ، با نفـرت و ترس وبیم وحـشت و دهشت ، و « درهم پاشیدن و به زلزله افتادن و خورد شدن و نابودی خود » متلازمست .نزدیکی به این « انگـیـزه لال و ناگـویا » ، و بسـودن آن ، رعـشـه آور و دهـشـتـناك است . ولی همین بوسیـدن و بسـودن آنچـه حق و قـدرت بسـودن آن و نزدیك شدن به آن نیست ، سبب پیدایش و آفرینش بی نهایت میگردد .

رد پای این تجربه در همان داستان ضحاك مانده است . اهریمن ، کتف ضحاك

را میبوسد . ولی گفته میشود که اهریمن از ضحاك خواهش کارِ غیر عادی کرد ، چون کتف را فقط جفت ، فقط زن او حق داشت ببوسد نه کسی دیگر . این محرم ترین جاست .ورود به این جا برای هرکسی حرامست . هیچکسی ، حق بسودن و نزدیك شدن به اورا ندارد . ولی درست همین جایگاه که کتف باشد ، جایگاه بوسه اهریمن و رویش اژدهاست .

طبق کاوشهای کاوشگران ریشه های زبان ، کتف ، کلمه ایست که مانند کلمه کوه از ریشه « کوا » مشتق شده است و هردو به معنای « ماده تخمیری اولیه » هستند (کلمه کوه و کود و گُه و قاف از همین ریشه اند) که جان از آن آفریده شده است .

این انگیزه اهریمنی ، با بسودنِ آنی این « مایه تخمیری » ،ناگهان جریان تخمیر را برق آسا بکار میاندازد ، و از همین کوه و صخره است که در اسطوره های ایرانی ، هم انسان نخستین و هم میترا (مهر) و هم آتش پیدایش می یابند . جمکرد و سیاوشگرد بوسیله جم و سیاوش ، که دو شهر ایده آلی انسانی باشند، بر روی کوه بنا کرده میشوند ، کیومرث روی کوه بر تخت می نشیند و بافرش همه جانداران را به گرد خود میکشد ، زال بر فراز کوه بوسیله سیمرغ پرورده میشود و حکمت میآموزد . فریدون برروی کوه ، با شیرِ مادرِ نخستین (از گاو) و نخستین جان پرورده میشود . به کوه رفتن و بر کوه جای گرفتن و بر کوه روئیده شدن (سرو) یا مرغ کوهی بودن (سیمرغ = مرغ کوه) یا دختر کوه بودن (سیندخت = دختر کوه) همه بیان آنست که با ماده اصیل تخمیری نخستین پیوند دارند .

این اهریمنی بودن انگیزه و این اهورامزدائی بودن یا اسپنتا مینوئی بودن آفرینش و حقیقت و معرفت ، به هم گره خورده اند . از یکسو بیم و وحشت و دهشت و خود لرزی از بسودن یا بسوده شدن خود از انگیزه ، از یکسو مستی و برانگیختگی و جوشیدن و بهم شوریدن و فوران و آتشفشانی آفرینش و حقیقت و معرفت ، از یکسو هیبت و از یکسو محبت ، چنان به هم گره خورده اند که یکی را بدون دیگری نمیتوان داشت و این پدیدهِ « قدا ست

» است که گوهر هر دینی را تشکیل میدهد ، ولی ویژه دین نیست و یك پدیده کلی و ژرف انسانیست که سپس دین آنرا بطور انحصاری تسخیر و تصرف کرده است . این ویژگی آفرینندگی ، در هنرهای زیبا چشمگیرتر و برجسته تراست و تصوف بر پایه چنین تجربیاتی بنا شده بوده است .

این استحاله باورنکردنی و ناگهانی و آنیِ انسان و جهانش در اثربسودن یك انگیزه که برای انسان بسودنش تحریم شده است (بسودن آنچه نزدیکی اش حتی حرامست)و آفرینش ناگهانی و آنی جهان و حقیقت و معرفت ، یك تجربه بنیادی انسانیست .

ولو آنکه این تجربه ، هزاره ها بار با مقولات تئولوژیکی (علو م الهی) شده است ولی به هیچ روی ، یك تجربه تئولوژیکی نیست و آنرا میتوان با مقولات دیگر نیز تأویل کرد و کوشید آنرا با عبارات غیر دینی نیز برای خود روشن ساخت . درضمن میتوان از « مقولات تئولوژیکی » که برای تأویل این تجربه بکار برده شده است ، بهره بر داشت ، همانطور که اسطوره های کهن ، شیوه دیگری از تأویل همین تجربه را به ما ارائه میدهند .پوشش اصطلاحات دینی به این تجربه ، نباید سبب نفرت از خود این تجربه و انکار این گونه تجربیات گردد . ما از لابلای اصطلاحات دینی و تصاویر اسطوره ای میتوانیم به درك خود تجربه بازگردیم .

« قداست » در واقع ، این « گره خوردگی آنی » ، این « پیوند ناگهانی وبرق آسا » ی اهریمن و اسپنتا مینو (که اهورامزدا سپس جایش را گرفت) است ، میباشد .

بوسه ، پیوندیست که کوتاهترین و ناچیز ترین پیوند است . پیوندیست که هنوز آغاز نشده بریده شده است . پیوندیست که در واقع پیوند نیست . پیوندیست که با یك چشم بهم زدن پایان می پذیرد . هنوز شروع نشده ، تمام شده است . ولی این « اتصال ناچیز ، و انفصالِ همیشگیِ » اهریمن و اهورامزداست که قداست میباشد .

یك چیزی یا کسی یا وجودی یا جائی ، مقدس نیست . در کعبه و طور سینا

و بیت المقدس نیست ، در محمد و عیسی و موسی و بودا و کرشنا و زرتشت نیست . قداست ، در وجود چیزی یا کسی نیست ، قداست یك پیوند آنی در لحظه ای ناگهانی ، یك بوسه کوتاه ، یك کلمه بریده و لال ، یك اخگر و شراره آتش ، یك تلنگر باسرانگشت ، یك آذرخش و تندر ابر ، تابیدن پرتو یك نگاه به چیزی و کسی است ، و با گذشت این آن و لحظه دریك چشم بهم زدن ، قداست نیز پایان می پذیرد . قداست ، این « پیوند بی پیوندی » ، این « بوسه ، بی وصال » است . این کوتاهترین لحظه زفاف ناگهانی میان اهریمن و اهورامزداست .

رابطه انگیزنده با انگیختگان

با شناختن ماهیت « انگیزه » ، میتوان بهتر « بافت روانی انگیزنده » را شناخت . اهریمن که تجسم ایده انگیزندگی بوده است ، همین ویژگیها را دارد ، وروی همین ویژگیهاست که همه از اهریمن نفرت دارند و به او کین میورزند .
اوج شادی یك انگیزنده ، همینست که دیگری را بیانگیزد و از لحظه ای که توانست دیگری را بیانگیزد ، نقشی را که به عهده داشته است به تمامی بازی کرده است و رابطه اش را با شخص انگیخته شده ، پاره کرده و به او پشت میکند و اورا به خود وا میگذارد . انگیزنده میکوشد با کاربرد همه شیوه ها و وسائلی که در اختیار دارد ، دیگری را بیانگیزد و کوچکترین رغبتی به آنکه اورا در تصرف آرد ، ندارد . انگیزنده نمیخواهد آنکه را انگیخته ، تصرف کند و بر او حکومت بیابد . این با ماهیت انگیزه در تضاد است . انگیزه پیوند آن و ناگهانی و تصادفی و ناهمانند است و حکومت کردن ، یك رابطه مداوم و یکنواخت که هرگونه تصادف باید از آن حذف گردد . انگیزنده ، وقتیکه کسی را انگیخت ، از آن پس رابطه اش را با او پاره میکند .

او سراپا به کسی میپردازد که میخواهد بیانگیزد ، ولی وقتی که باو کبریت زد و اخگر« در او افکند ، و حریق برافروخت ، کوچکترین پیوندی دیگر با او نمیتواند داشته باشد . از دید انگیخته شده ، انگیزنده ، اورا قال میگذارد و در اوج بحران و طوفانِ افکار و احساسات و عواطفش ، که تضاد و قدرت بی اندازه آنها هردم اورا بسوئی میکشند، واو را در تیره بختی میاندازند ، اورا ول میکند و ناپیدا میشود .

ولی این بیوفائی اهریمن یا انگیزنده نیست ، بلکه خصلت گوهری انگیزه است . اهریمن در انگیزه ، رهبری نمیکند ، دست راهرو را نمیگیرد که گام به گام پیش ببرد ، بلکه با « انگیختن او » ، اختیار او رادر دست خود ش میگذارد . کار انگیزنده ، آموختنِ راه و « عصاکشی کوران » و همراهی با راهروان نیست . و این تلخی انگیخته شدگان در این « بخود واگذاشتگی » پس از آنکه آن انگیزنده لحظه ای سراپا به آنها پرداخته بوده است ، سبب میشود که اهریمن را بیوفا و عهد شکن یا خائن بدانند . درحالیکه انگیزنده ، اگر از دید اخلاقی ، خائن شمرده شود ، ولی طبق گوهرش رفتار کرده است . انگیزه ، نقطه شروع آفرینندگی و استقلال و « سرچشمه شدن خود » است . اگر انگیزنده ، بدنبال انگیزه اش بیاید ، نیانگیخته است .

با انگیزه ، انسان خود جوش و خود زا شده است ، و مایه اش خود به خود به تخمیر در آمده است . دیگر انگیزنده به عنوان انگیزنده نمیتواند اورا همراهی کند، و اگر از این پس آموزگار و راهبر و پزشگ او بماند ، برضد طبیعت انگیزه اش و وجودش کار میکند .

اهریمن ، بدترین راهبر هاست ، چون کوچکترین میل به راهبری کسی ندارد ، بلکه پس از انگیختن ، هرکسی را به خود رها میکند تا با طوفان نیروهایش هر چه میخواهد بکند . هر بار که اهریمن بسراغ ضحاك یا کیکاوس میرود ، فقط تا هنگامی نزد آنها میماند و به آنها میپردازد ، تا اخگر انگیزه در آنها زده شده است .

وقتی یك بوسه به کتف ضحاك میزند ، هنوز نبوسیده که در زمین تاریك نا

پدید میشود . باهمان بوسه ، تخمه اژدها در ضحاك كاشته شده است . با نواختن و خواندنِ « سرود مازندران » ، سودایِ « فتحِ دنیای محال » ، در كاوس ایجاد شده است . كار اهریمن با همین انگیزه تمام شده است . او دیگر باآنكه قربانی انگیزه اش شده است ، كاری ندارد . آنچه را « قربانی انگیزه » سپس ، فریب میخواند ، چیزی جز « انگیختن » ، از دیدگاه اهریمن نیست . او فقط میانگیزد ، این تحول انگیزه به نیروهای بیش اندازه ، و ناتوانی انگیخته شده در مهار كردن آنهاست كه از دیدگاه او فریب خوانده میشود .

چرا هیچكس نمیخواهد انگیزنده بشود ؟

كسیكه به فكر انگیزنده شدن مردم میافتد ، احساس اهریمن شدن خودرا میكند . از آنجا ئیكه هر انگیزه ای ، از دیدگاه انگیختگان ، فریب خوردگیست ، و از آنجا كه مردم با اژدهائی از نیرو وعواطف و سوائق كه با تلنگر انگیزه برخاسته اند ، نمیتوانند چه كنند ، و در قنات بندی آنها ، با دادن راستا و سو بدانها به اشتباه و گمراهی و گیجی میافتند ، اهریمن ، در نقش انگیز ندگیش به آفرینندگی ستوده نمیشود بلكه بنام گمراه كننده و فریبنده و گول زننده نكوهیده و بدنام و زشت ساخته میشود .
كسیكه میخواهد انگیزنده بشود باید نفرین و ملامت و بدنامی فریبندگی و اغواگری و « از راه بیرون كنندگی » و گمراه سازی را بپذیرد . البته برای اهریمن ، هیچكدام از این نكوهشها ، ارزشی ندارد . چون از نكوهش ،كسی میترسد كه قدرتش را برمردم با آن ، از دست میدهد و با ستایش ، بدست میآورد . حتی سقراطی نیز كه نمونه عالی انگیزنده بود ، خودرا « ماما » خواند و انگیزندگی را « كارِ ویژه خدا » دانست . این خداست كه مارا به حقیقت آبستن میكند نه اهریمن . خدا را نمیتوان نكوهید و گمراه سازنده و

فریب دهنده خواند و اگر هم اورا فریبنده بخوانیم به همان فریبش و فریبندگیش آفرین میگوئیم . خدا ئی که به ضلالت میاندازد ، کار صوابی میکند و اهریمنی که گمراه میسازد ، کاری شوم میکند . آنچه از دید گاه ما فریب خوانده میشود ، از اهریمن ، یك انگیزه شمرده میگردد . اهریمن ، از دید خودش میانگیزد ولی نمیفریبد . ما هیچگاه اهریمن را از دیدگاه خود او نشناخته ایم .

چرا ما با دریافت انگیزه ، فریب میخوریم

انگیزنده ، وقتی با انگیزه ای مارا انگیخت ، درما ناگهان امکانات فراوانی گشوده میگردد ، و درست ما که تا به حال عادت به زیستن در تکراهه ای داشته ایم آنگاه در برابر چندین راه قرار میگیریم و این کثرت ، سبب تردّد و سرگردانی و بلاتصمیمی و گیج شدگی میگردد .
در چنین موقعیست که کوچکترین ترغیب و تشویقی برفتن در یکی از آن راهها ، یا توازی میل و سائقه ای قوی دیگر با یکی از این امکانات (مانند قدرت یا منفعت خواهی یا .....) ما ناخودآگاه به این راه میافتیم ، و یا خود آن انگیزنده می تواند با ترغیب یا اشاره مختصری ، مارا به یکی از این راهها بیاندازد و ما ازاین پس باجوشش نیروهای فروان با آن انگیزه ، چندین اسبه در این راه میتازیم ، و آن تردد و گیجی و بلاتصمیمی کوتاه ، بکلی ناپدید میشود . چون وجود این قوای سرشار، با گرایشی اندك به یك سو یا راه ، ما از جا کنده میشویم . ما ندن در یکجا ، درحینی که همه این قوا در پوست ما نمیگنجند ، غیر ممکنست .
از اینرو پس ازپذیرش یك انگیزه ، گمراه و بیراه شدن یا « بی تأمل به یك راه افتادن » اوج احتمال را دارد . یك انگیزنده ، پس از « انداختن انگیزه در کسی » فوری ناپدید شود ، تا کمتر کسی بتواند تهمت فریب دادن و گول

زدن و کلاهبرداری به او بدهد . و اهریمن همیشه پس از انگیختن ، بلافاصله از صحنه نا پدیدار میشود .

این مائیم که تاب آن انگیزه را نمیتوانیم بیاوریم ، و قوائی را که از تخمیر آن انگیزه در ما پیدایش یافته است نمیتوانیم زیر سلطه خود در آوریم ، و آن قوا با کوچکترین وسوسه و زمزمه و بهانه ای بشتاب و شدت ، راهی را می پیمایند که امید بازگشت از آن نداریم ، و باندازه ای از اصل دور میشویم و دیر در آن ترکتازی میمانیم که وقتی آن نیروها کاهش یافتند ، آهسته آهسته تردّد در درستی خود آن راه در گوشه دلمان زنده میشود و می انگاریم که کسی مارا فریفته است .

اوج غنا و احساسِ قعرِ بیچارگی

این زدن اخگرِ « انگیزه » به « مایه انسان » ، سبب تخمیر شدگی و فوران ناگهانی قوا و پیدایش ناگهانی امکانات و افق های گوناگون میگردد . این قوا و سوائق و عواطف در ما ، « در آنچه تا کنون ما بوده ایم » ، در « خودِ عادی ما که همیشه با آن سروکار داریم و به آن خو کرده ایم » نمیگنجد .

ما در خود ، ناگهان قوائی و عواطفی و امیالی و افکاری را می یابیم که بی نهایت مقتدر و خطرناك و فراگیر هستند ، که ما (خود عادی ما) تاب برخورد با آنهارااندارد ، تا چه رسد به مهارکردن آنها ، یا انداختن آن مذاب آتشفشانی در یك راه دلخواه . این خود عادی ما ، آن قوا و عواطف و افکار را ، افکار بیگانه از خود و غیر از خود و از ماوراء خود میداند ، و در برابر آن ، خودرا بیچاره و فرومانده و بیکس و ناتوان می یابد .

این لحظه کوتاهی که آذرخشِ انگیزه به ما برخورد میکند ، و آن فوران ناگهانی آتشفشان باهم ، تجربه ایست که هر انسانی دارد و این تجربه ، تجربه « قداست » است .

یك روی این تجربه ، اهریمنی است وروبه دیگرش ، اهورامزدائی . و در آغاز، رویه اهریمنی اش بیشتر بچشم میافتد و فقط این انگیزه است که در برق زدن و زلزله انداختنش مارا فرامیگیرد و ما آنرا هیچگاه فراموش نمیکنیم . اهریمنی بودن این تجربه ، هیچگاه انسان را ترك نمیکند .

هر دینی ، هر شعری ، هر ترانه و آهنگی ، هر اندیشه تازه ای ، هر نقشی و پیکری ، اهریمنیست ، ولی چرا ما این اهریمنی بودن آنهارا نمیتوانیم تاب بیاوریم و چرا آنهارا خدائی میسازیم ، چرا آنهارا سروشی و روح القدسی و جبرئیلی میسازیم ؟

نخستین برخورد کیومرث (نخستین انسان در شاهنامه) با خدا و اهورامزدا نیست ، بلکه با اهریمن است . انسان در آغاز با اهریمن روبرو میشود و سپس ورق بر میگردد و سروش با همان ویژگی اهریمن (ناگهانی و آنی و تندر آسا) نمودار میگردد .

انسان ، خطر انگیزه را در می یابد و از این خطر میترسد . خطر بی اندازه مقتدر شدن ، و بی اندازه امکانات یافتن و پیدایش امکانات فریفته شدن و گمراه شدن ، سبب میشود که دنبال انگیزه ای برود که اورا رهبری نیز بکند . دنبال انگیزه ای برود که نه تنها میانگیزد ، بلکه به او نیز میآموزد .

او بجای انگیزه ، حقیقت و آموزه میخواهد . از اهریمن به سروش رو میکند . روح القدس و جبرئیل و سروش ، ویژگی انگیزندگی را دارند ولی ، دیگر انگیزنده ناب نیستند . نقطه آغاز آفرینندگی در خود انسان نیستند ، بلکه « واسطه انتقال حقیقت » از قدرتی که حقیقت و معرفت را خلق میکند به کسی که « بی حقیقت و بی معرفت است » میباشند .

« وحی » و «الهام » ، فقط در ظاهر ویژگی های انگیزه را دارند ، ولی مارا در انگیزه بودنشان گمراه میسازند . وحی و الهام ، مایه انسان را تخمیر نمیکنند تا خود ، زاینده حقیقت و هنر و فلسفه و اخلاق وحقوق بشود .

پیکار واژه با آهنگ

در جهان اسطوره ای ، این ویژگی انگیزندگی هر چیزی بود که به آن برتری و امتیاز و قداست می بخشید . همانسان که « زایمان » و « مرگ » انسان را میانگیخت ، کلمه و موسیقی و آتش نیز انسان را میانگیختند .
و در این ویژگی بود که شعر و گفتار (معرفت) و موسیقی یا باهم رقابت داشتند ، یا باهمدیگر میآمیختند و همدیگر را همراهی میکردند ، یا باهم یگانه میشدند .
موسیقی (آهنگ) انسان را بلاواسطه میانگیزد ، و ناب میانگیزد .به عبارت دیگر ، قوا و سوائق و عواطف و احساسات را بطور نامعین میانگیزد . به جهتی خاص ، نمیانگیزد . در اینصورت ، میباید گفت که موسیقی ، نمیفریبد . موسیقی ، همه احساسات و عواطف و سوائق را سرشار و لبریز میسازد ولی به هیچکدام از آنها ، سو نمیدهد ، و در این حالتست که انسان فقط احساسِ نابِ لبریزی و سرشاری خودرا میکند . انسان در خودش نمیگنجد . موسیقی ، در بلاوسطگی تأثیرش ، با لایه تاریك ماکار دارد ، آنچه را نمیتوان روشن ساخت و توضیح داد . آنچه را در ما میانگیزد ، بی نهایت محسوس است ولی همچنین بسیارتاریك و نامعین است . از این رو نیز سراسر عمق انسان را فرامیگیرد .
« کلمه » ، بر عکس آهنگ ، انگیختن نامعین و مبهم و تاریك را دوست نمیدارد ، بلکه میخواهد در سوئی خاص و معین و روشن بیانگیزد . کلمه ، در انگیختن ، آغاز خودرا می بیند ، نه سراسر کار خود را . معنای هر کلمه میخواهد برعکس آهنگ همان کلمه بسوئی بفریبد . این نیروی سرشاری را که بیدارشده اند ، سو بدهد و روشن سازد . تاریکی را از انگیزه بگیرد . انگیزه را در کلمه ، نمیتوان از فریفتن جدا ساخت . آهنگ کلمه ، کسی را که

انگیخته است ، « معنا و مفهوم آن کلمه » این نیروهای انگیخته شده را به خودشان وا نمیگذارد ، بلکه در میان امکانات و سوائق پیدایش یافته ، یکی را برمیگزینند ، یکی را روشن میسازد ، یکی را ترجیح میدهد ، یکی را هموار میسازد .

کلمه ، وقتی میخواهد به انگیزه ، جهت معین بدهد ، یعنی احساسات و عواطف و سوائق را روشن سازد ، با مفهوم کار دارد و مفهوم را در خود ، خالصتر میسازد . از اینرو کلمه ، در معنایش بطور مستقیم با سراسر وجود ما ، با سراسر سوائق و احساسات و عواطف ما کار ندارد بلکه همیشه غیر مستقیم با آنها کار دارد .مفهوم و معنای کلمه مستقیم با عقل ما کار دارد . آهنگ کلمه ، با تخمیر سراسر وجود کار دارد ولی مفهوم کلمه در آغازدر صدد انگیختن عقلست .

این انگیختگی عقلیست که باید به احساسات و عواطف و سوائق سرایت کند و وقتی معنی و مفهوم کلمه ، بر آهنگ کلمه چیره است ، میتواند به احساسات و عواطف و سوائق ، سوی روشن و واضح بدهد .

از دید معنا و مفهومِ عقلیِ کلمه ، سوائق و احساسات و عواطف ، حق ندارند فقط انگیخته بشوند و به خود گذاشته شوند . از این رو کلمه ، هر چه خالص تر و انتزاعی تر میشود (آهنگ کلمه زدوده میشود و با انسان در برابر آهنگ آن کلمه خرفت ساخته شد) با موسیقی (آهنگ) در تضاد قرار میگیرد . ولی هر چه معنا و مفهوم کلمه بر آهنگ آن کلمه چیره تر شد ، انگیزندگی کلمه میکاهد . اینست که کلماتی که کاملاً انتزاعی ساخته شده اند (در فلسفه یا در تفکرات دیگر علمی) و فقط با عقل ما میتوانند رابطه برقرار کنند ، بیجان و سرد و افسرده و خشک هستند . ولی از هیچ کلمه ای در فلسفه (بر عکس باور فلاسفه) نمیتوان آهنگ را زدود با آنکه میتواند از آهنگش کاست . و همین آهنگ باقیمانده در کلماتست که در هر دستگاه فلسفی ، بیش از مفاهیم عقلی در آن هست و ویژگی خاص به یك فرهنگ میدهد .